

نمایش نامه - اتریش



تجربه



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پتر هانتکه

غیب‌گویی

علی اصغر حداد

اقیانوس در شیشه‌های پنجره آخرین خانه‌ها منعکس شده بود. در واقع؛ زباله‌دانی سوخته‌ای بیرون مغازه‌ای، استوانه آبی و سفیدی می‌چرخید: آرایشگاه و تالار زیبایی زنانه. زنی آن جا نشسته بود؛ سرش تا روی چشم، زیر کاسه مو خشک کن پنهان بود؛ آرایشگر رو به روی او زانو زده بود و ناخن انگشت‌های برآمده و کج و کوله‌اش را که سر مفصل‌هایشان پینه بسته بود لاک می‌زد. انگشت‌های پا! یودیت بود. فروشنده‌ی سیار در آن سال‌های اولیه، پاهایش را از ریخت انداخته بود. بعد کیف قهوه‌ای رنگش را که از پوست گوزن بود روی صندلی دیدم؛ باز بود؛ بی‌شک بازش کرده بود تا روپوش بلندی را که حالا روی شانه انداخته بود در آورد. روپوشش گلدوزی شده بود و در نور غروب آفتاب گه‌گاه برق می‌زد. بلند با خود فکر کردم «روپوشش را با خود به آمریکا آورده است!» همان طور که آرایشگر، ناخن‌هایش را لاک می‌زد، یودیت را برانداز کرده؛ با دو انگشت یک پا شست پای دیگرش را قلاب کرده بود. در عالم رویا؛ صبح زود برخیز و کرم شبانه را تف کن. نتوانستم نگاهم را از او برگیرم. یودیت با حرکتی خشم آلود در صندلی‌اش تکان خورد. انگار چیزی پیش‌بینی کرده بود. در خاطره‌ای تعبیرناپذیر، چوب‌پنبه‌ای که از سر یک بطری باز شده بود به نحوی وسواس برانگیز جیرجیر می‌کرد. آرایشگر سر برداشت و به بالا چشم دوخت، از آنجا که انگشت‌ها را آن قدر نزدیک مقابل صورتش گرفته بود حالا چشم‌ها نیمه‌تار بود؛ من بی‌درنگ از تیررس نگاهش بیرون رفتم.

استخوان درسته ماهی میان میله‌های شبکه فاضلاب؛ اسفنج‌های لای درز الوارهای کلبه چوبی، مردمی که از خانه پا بیرون می‌گذارند و به آسمان نگاه می‌کنند و باز به خانه برمی‌گردند؛ در اینجا بناهای یادبود پیشگامان، بشکه‌های روغن خوک و صابون مایع بیرون در سوپر مارکت است با کتیبه‌هایی مربوط به آغاز پیدایش هر مستی که پوست عریانش زیر زیپ بازه نمایان بود از راهش منحرف شد و راست به سوی من آمد. جایی برایش باز کردم؛ روی نقطه‌ای که یک لحظه پیش ایستاده بودم تلو تلو خورد و با صورت در چاله آب فرو افتاد.

چراغ‌های مه شکن خیابان روشن شدند، هر چند هوا هنوز روشن بود؛ یکی از حباب‌ها پت پت می‌کرد. نخ مویی در دهانم بود و نمی‌توانستم از شوش خلاص شوم، هر چند با آن خوش بودم و موقع راه رفتن بی‌کارم نمی‌گذاشت و سرگرمم می‌کرد. گه گاه پا به دو می‌گذاشتم.

جاده ساحلی را که از مقابل آخرین خانه‌ها می‌گذشت گرفتم و پیش رفتم تا در دریا دو صخره سیاه دیدم. آنگاه از خیابان رد شدم و چمدانم را در میدانگاهی که تابلویی با علامت ضربدر داشت گذاشتم و روی آن نشستم. آفتاب تازه غروب کرده بود، بادی می‌وزید. میدانگاه هم محل دیده‌بانی بود و هم ایستگاه اتوبوس. به ندرت اتومبیلی از آنجا رد می‌شد. من از آن بالا به ساحل صخره‌ای که بسیار پایین بود نگاه کردم. تکه‌های چوب در آب کف آلود می‌غلطید. اطراف میدانگاه را نرده کشیده بودند. زنی با بچه داشت از نرده‌ها بالا می‌رفت و به سمت اقیانوس فریاد می‌زد. زن او را محکم گرفت و آخر سر پائینش کشید. اتوبوسی با علامت «شهر ساحلی» ایستاد؛ هر دو سوار شدند و من تنها ماندم.

به اقیانوس آرام تا دور دست نگاه کردم. هر چند آب هنوز در نور آفتاب می‌درخشید، ژرف و تار بود. سعی کردم نخستین احساسم را از آب اقیانوس دوباره تکرار کنم، دیواره یک کوه سر برافراشته؛ اما آب آن قدر صاف و یکدست بود که ذهنم را از کار انداخت.

نخستین احساسم از یودیت: چرا نمی‌توانم این احساس را دوباره باز یابم؟ سعی خودم را کردم: مهرورزی دل‌انگیزی که مرا متعالی و مثل پر سبک می‌کرد. یعنی نمی‌توانستیم این احساس را برای یکدیگر نگه داریم؟ از یادش بوده بودم؛ دیگر نمی‌توانستیم بی‌آن که قیافه در هم کشیم به یکدیگر نگاه کنیم.

دوباره به دریا نگاه کردم: آن قدر تهی بود که حس کردم مرا بلعیده است. بافه‌های مه روی ساحل شناور بود. اعضاء قرینه تنم، از فرسودگی از هم جدا شده بود؛ فضاهای خالی بین آنها، دلزده‌ام کرده بود آلوده، آشفته، کوفته‌ام کرده بود. من از همه شکل‌های بی‌خویشتنی که در دسترس بود مدتی دراز لذت برده بودم؛ من از مردم فاصله گرفته بودم و آنها را به «موجودات» تبدیل کرده بودم: خطاب به یودیت گفته بودم آن موجود، آن هیولا: آن، آن، آن کز کردم و گذاشتم

دست‌هایم میان پاها آویزان شوند. هلیکوپتری در ارتفاع کم، روی جاده پرواز می‌کرد و به آسفالت چشمک می‌زد.

رفته رفته آرام شدم. از دور دست صدای هواپیمایی شنیدم؛ همه‌اش آن قدر نرم بود که وقتی به آن گوش دادم، سرم درد گرفت.

سر بر گرداندم و یودیت را دیدم که با کیفش از میان آخرین خانه‌های «صخره دو قلو» بیرون می‌آمد. آن سوی خیابان ایستاد، به چپ و راستش نگاه کرد و آن وقت از خیابان گذشت. دستمالی به سرش بسته بود، شاید موهایش هنوز خیس بود. پشت سرش هوا هنوز تاریک بود، هفت تیری به سمت من نشانه گرفته بود. فکر کردم «مرا جدی گرفته است. خداوند، مرا جدی گرفته است.» ماشه‌اش را کشید. صدایش آن قدر آرام بود که آن را فقط در خیالم شنیدم و حاضر نبودم باورش کنم. هر چند سوخته و خاکستر شده بودم، هنوز تکه‌ای واحد بودم که با کوچک‌ترین تکانی از هم متلاشی می‌شدم. عجب پس اوضاع از این قرار بود! این بود آن چه فکر می‌کردم برایش به دنیا آمده‌ام! نویدم، از روی چمدان بلند شدم و به سویش رفتم. با چهره جدی و عبوس به یکدیگر نزدیک شدیم؛ ناگهان سر بر گرداند و مثل کودکی نحس جیغ کشید، چنان شدید که نفسش بند آمد. من نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر ماندم تا جیغش تمام شود؛ به یقین باز شروع می‌کرد، با صدایی دو برابر بلندتر؛ اما نکرد، فقط آب گلپوش را فوراً داد، چنان که گویی گلپوش را صاف می‌کرد، و من اسلحه را از دستش گرفتم.

شانه به شانه هم ایستادیم؛ وقتی یکی مان تکان می‌خورد، دیگری آرام می‌ایستاد، شب آمد، اتوبوسی روشن و پر نور راهش را به میدانگاهی کشاند، اتوبوس مسافری «گیری هاند» بود. مسافران اندک‌ش، هر یک متکابی پشت سر نهاده بودند. راننده به ما اشاره کرد. پرسیدم از چه مسیری می‌رود، گفت: «جنوب». سوار شدیم. صبح زود بعد در کالیفرنیا بودیم.

(از ترجمه انگلیسی: رالف منهام.)